

کسان به يك حرکت می‌تاختند و به هم می‌خورند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جا به جا شدن و برنشتن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به در نبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب ابو سعید به نام صالح آب کش<sup>۱</sup> همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به طرف وی رفت و کاروان را بگیرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به غارت رفت، به سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می‌برده بود. افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیک هزار گاو در آن بود به جز خران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز يك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه‌ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغا نیز بامال و مردان به نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعدة بود.

سخن از اینکه چرا  
معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حریبان به یکباربانگ زند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و از میانشان بردارم.»

به‌من گفت: «یکصد هزار دینار بگیر.»

گوید: گفتم: «پنجاه هزار دینار برمی‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستد و بیشتری بگیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محلستان خاقانی را نیز به‌پنجاه هزار درم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سرازیر شدم و چکها را پیش‌وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیک قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش‌می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به‌سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاد بود که آثار و حصار

۱- کلمهٔ متن، صکاک، جمع صک، معرب چک که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به معنی قبالة زمین آمده. (م)

آن پیا است که وی نیز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام پیا-  
خاستند و عصبان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول  
نا تمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانین  
کرد.

جعفر بن محمد به من گفت: سبب رفتن معتصم به قاطول آن بود که پیوسته  
غلامان ترك وی را یکی از پی دیگری در حومه ها کشته می یافتند، از آن رو که غلامان،  
عجمانی خشن بودند و در راهها و خیابانهای بغداد می تاختند و ابنا آنها را می گرفتند  
و از اسبان شان به زیر می کشیدند و بعضیشان را زخم دار می کردند و بسا می شد که  
یکیشان از زخم تلف می شدند.

گوید: ترکان به نزد معتصم، از این، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار  
می دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به روز عید قربان یافطر سواره از نماز گاه  
باز می گشت، وقتی به چهار گوش حرشی رسید پیری را دید که به طرف او رفت و  
گفت: «ای ابواسحاق».

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به آنها اشاره کرد و  
آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایه ما  
شدی و این کافران را آوردی و میان ما جای دادی و به سبب آنها کودکان ما را بی-  
پدر و زنانمان را بی شوهر کردی و مردانمان را به کشتن دادی.» و معتصم این همه را  
می شنید.

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و تا سال بعد در چنان روزی او را سواره  
دیدند. وقتی سال بعد آمد معتصم در چنان روزی برون شد و نماز عید را با کسان بکرد،  
پس از آن به منزل خویش در بغداد رفت، بلکه اسب خویش را رو به ناحیه قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل

این مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟

و سبب پیوستگی وی به معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به نزد دبیری رفت از آن معتصم به نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به جایش نشست. برای فضل، علی بن حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به جایی رسید که رسید و فضل دیروی بود که با وی به اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به مصر رفت و اموال مصر را به دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می کرد و از زبان او هر چه می خواست می نوشت تا وقتی که معتصم با عنوان خلیفه بیامد و فضل همه کاره (صاحب) خلافت شد. همه دیوانها و گنج مالها زیر دست وی بود. وقتی ابو اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می داد که نغمه گر و عمله طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی کرد که بر ابو اسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به من گفت که ابراهیم معروف به هفتی<sup>۱</sup> که دلقک بود معتصم برای وی دستور مالی داد و به فضل بن مروان دستور داد که آنرا به وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یک روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانه وی در بغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم پا خاست و در بستان می رفت که در آن می نگرست و اقسام سبزه ها و کشته ها را می دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به

معتمصم رسد با وی همنشین بوده بود و ضمن طیبیت‌ها که با وی می‌گفته بود این بود که: «به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتمصم مردی لاغر و سبک‌اندام، معتمصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی او می‌نگریست و می‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. و چون این کار و دستور معتمصم به هفتی مکرر شد، هفتی به طیبیت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکمی به راه می‌روم، به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.» معتمصم از گفته او بخندید و گفت: «وای تو مگر مقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، از پس خلافت نیز چنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگر پنداری که اکنون به مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به‌خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه، فضل ابن مروان است که دستور می‌دهد و دستور وی در دم روان می‌شود.»

معتمصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»  
هفتی بدو گفت: «از دو ماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستور داده‌ای جبه‌ای به من نداده‌اند.»

گوید: معتمصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را ببنداخت.  
به قولی: وقتی نسبت به او متغیر شد نخستین چیزی که در کاروی پدید آورد این بود که احمد بن عمار خراسانی را به نظارت مخارج خاص گماشت و نصر بن منصور را به نظارت خراج و همه کارها گماشت و بدین گونه بیود. محمد بن عبدالملک زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایانها و سرپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و بر آن‌می‌نوشت: «از جمله چیزها که به‌دستان محمد بن عبدالمک صورت گرفت» وی وقتی درخانه حضور می‌یافت رویوشی سیاه می‌پوشید و شمشیری با حمایل می‌آویخت. فضل بن مروان بدو گفت: «توفقط يك بازرگانی، ترا با جامه سیاه و شمشیر چکار؟» محمد این را ترك کرد و چون ترك کرد، فضل او را وادار کرد به دلیل بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی کرد و مایه زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدو عرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی سال دویست و نوزدهم رسید، و به قولی بیستم که این به نزد ما نادرست است، معتصم به آهنگ قاطول برون شد که و می‌خواست در سامرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی را منصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغداد بازگشت و به شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد و چون به قاطول رسید، بر فضل بن مروان و مردم خاندان وی خشم آورد، در ماه صفر، دستورشان داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که مورد خشم بود بحساب کشیدند و چون از حساب فراغت یافت، وی را درباره آن به گفتگو نکشید و بگفت تا وی را بدارند و به خانه‌اش ببرند که به بغداد بود، در خیابان میسدان. یاران وی را نیز بداشت و محمد بن عبدالمک زیات را به جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا بی‌بود محمد بن عبدالمک وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد در جانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان در مقام خویش بی‌بود تا متوکل به خلافت رسید و محمد بن عبدالمک را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکه با وی تعرض کند، یا به امر ونهی و اراده وی اعتراض کند. وضع و مقام وی چنین بود تا وقتی که به اتکای

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از این ایی دواد آورده اند که گوید: در مجلس معتصم حضور می یافتم. بارها شد که شنیدم به فضل بن مروان می گفت: «فلان و بیمان مقدار مال به نزد من فرست.»

فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «یک جورى فراهم کن.»

می گفت: «چه جور فراهم کنم، کی این مقدار مال به من می دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که از چهره اش معلوم می شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به او گفتم: «ای ابو-العباس کسان میان من و تو چیزها آورده اند که من خوش ندارم و تو نیز خوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت<sup>۱</sup> را شناخته ام کسانی که میان من و تو افتاده اند نیز آنرا شناخته اند، اگر ترا درباره حقی تحریک کردند آنرا باطل شمار، به هر حال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت به تو بر من فرض است وانمی مانم، می بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویی که او را به خشم می آوری و دلش را می آزاری. سلطان این را از پسر خویش نیز تحمل نمی کند، به خصوص اگر مکرر شود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابو عبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می شنومش که به تو می گوید: «به فلان مقدار مال نیاز داریم که در فلان طریق مصرف کنیم» و تومی گویی: «کی این را به من می دهد؟» و این چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی چیزی از من می خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان در این کار تدبیری می‌کنم»، و روزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب‌بینداز.»

گفت: «بله، چنین می‌کنم، و مطابق آنچه مشورت دادی رفتار می‌کنم.»  
 گوید: به‌خدا گویی او را به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هر وقت معتمصم سخنی از آن گونه می‌گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.  
 گوید: و چون این بسیار شد، روزی به‌نزد معتمصم رفت که يك دسته نرگس<sup>۱</sup> تازه پیش وی بود، معتمصم آنرا برگرفت و بجنابانید و آنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده‌بادارد.»

فضل دسته نرگس را به دست راست خویش بگرفت و معتمصم با دست چپ انگشتر خویش را از انگشت وی برون کرد و آهسته بدو گفت: «انگشتر مرا بده.» و از دست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.  
 در این سال، صالح بن عباس سالار حج شد.  
 آنگاه سال دویست و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که  
 به سال دویست و بیست و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان بابك و بغای بزرگه بود در جانب هشتاد سر که  
 بغا هزیمت شد و اردو گاهش به غارت رفت.  
 در همین سال افشین با بابك نبرد کرد و او را هزیمت کرد.



## سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروی آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغای، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به آهنگ بابل از خش حرکت کرد، در محلی به نام دروژ به هم رسیدند. افشین در آنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بند شش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه بر گرفت، و بی آنکه افشین نوشته باشد یا دستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بند شد و در میان آن جای گرفت و یک روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بابل برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزدیک افشین رسیدند، سالار کوهبانان<sup>۱</sup> آنها را بدید و پرچم را

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن: کوهبانیه.

بجانبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشتند و آهنگ بزد کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها رسیدند. مقدمه دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زد.»

بغاهماندهزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید باز گشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمک خواست و خبر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح بک چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتادسرا دور زدند و مردم وارد گاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خبر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابک هجوم می برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابک هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهنگ بابک از دروژ درآمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید درآمد و به طرف هشتادسرا رفت و بر بلندی ای پهلوی گور محمد بن حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابک را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمه بابک و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابک جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتادسرا رفت و دید که سپاهی که در هشتادسرا مقابل وی بوده بود سوی بابک بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش<sup>۲</sup> به دست وی افتاد. آنگاه از هشتادسرا به آهنگ بزد سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته

۱- کلمه متن «دعوه» که با احتمال قوی تحریف «دبوه» است. (۲)

بودند داود سیاه که بر مقدمه وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستاده وی پیامد و به آنها دستور داد در بد پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود<sup>۱</sup> و خبری جز این نمی دانستند و این به هنگام نماز سپین بود، بغا به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می شناسیم یعنی همانجا که بار اول در آن بوده ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو زنیم»، داود سیاه به جستجو بر آمد، بر یکی از کوهها بالا رفت و قلعه آن را بجست و از بالا نگرست. پرچمهای افشین وارد نگاه وی را دید که همانند خیال<sup>۲</sup> می نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سرازیر می شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر گفتمی در شب بودند. و چون روز سوم شد کسان به بغا گفتند: «نوشه ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یا باز گردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک بسرافشین شبیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگک بد سرازیر شد وقتی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سر کوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه دار بیاراست و به آهنگک بد پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. بسرفت تا پهلوی

۱- تعمیر متن، ذهب بهما النوم.

۲- کلمه متن.

کوه بند رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بد بیش از بالا رفتن نیم‌میل  
نمانده بود.

برمقدمه بغا جمعی بودند که غلام ابن بعث از آن جمله بود و در بند  
خویشاوندی داشت، پیش‌تازان بابک به آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و  
بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش  
بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «برگرد و به هر که توجه‌داری بگو باز-  
گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای  
مقابله شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعث خبر داد و نام آن مرد را با وی بگفت  
که ابن‌بعث وی را بشناخت. ابن‌بعث این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با  
یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.»  
یکی از کوهبانها گفت: «این قله کوهی است که من آن رامی‌شناسم  
هر که بر قله کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی  
از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را  
ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در  
آغاز روز و از آن پیش که شب درآید باز گردند.

بغا به داودسیاه دستور بازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب برفت. از بیم  
تنگ‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتادسروار شده بود نرفت و راهی را

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می زد و در آن جز به يك جاتنگه ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش وحشت و ترسی سخت شده بودند و نیزه ها و سلاحهای خویش را در راه می انداختند.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله داران می رفتند. پیشتازان بابک نمودار شدند، همینکه اینان از کوهی فرود می شدند پیشتازان بابک بر آن بالامی رفتند یکبار بر آنها نمودار می شدند و یکبار از آنها نهان می شدند و بدین گونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی مابین نماز ظهر و پسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند، پیشتازان بابک به آنها نزدیک شدند و نمایان شدند. بغا نماز بکرد و مقابلشان بایستاد و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناک شد که پیشتازان از یکسوبا وی در آویزند و در یکی از کوهها و تنگه ها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه ها را بر یاران ما ببندند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. از شب بر یاران ما بیمناک باید بود. کس پیش داود سپاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا تدقیق می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می بینند نمی روند، با آنها وقت می گذرانیم و کمک کمک عقبشان می زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما راندانند، یاران ما نیزه می سپرند و دسته دسته برون می شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی دیگر نجات می یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده اند. مال و سلاح بر استران است

و کس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن حبیب که بابک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا از مال و سلاح و اسیر سخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به طرف کوهی مورب<sup>۱</sup> رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای پا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش مساندند و از جانب پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند و به اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل بن کاوس زخم‌دار شد. جناح سگری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر این بعیت گذشت که او را بر هشتاد سر بالا برد و به طرف اردوگاه محمد بن حمید فرود آورد که در شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی آمد که دستور می‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاق‌هایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

در این سال یکی از سرداران بابک به نام طرخان کشته شد.

## سخن از سبب گشته شدن طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال پیامداز بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت بر کنار هشتاد سر که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود - و وصف آن را بگفت - و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی پیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دو بیست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دو بیست و بیست و دوم در آمد.

## سخن از خبر حادثاتی که به سال دو بیست و بیست و دوم بود

از جمله آن بود که معنصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمک وی، پس از آن ایلیخ را از پی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار دینار فرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابلک به نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین  
با آذین سردار بابلک و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمک و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و باز گشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود برفت و به محلی رسید به نام کلانرود و در آنجا خندقی بکند و به ابوسعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلانرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندقی اردوگاه بپا کرد و پنج روز در کلانرود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابلک به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به روزالروذ و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصار می کشد، و خانواده خویش را وارد قلعه ای نمی کشد. بابلک بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصار می کشم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه ای نمی کشم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مدائنی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلانرود برفتند تا به تنگه ای سر ازیر شدند که یک سوار از آن به زحمت می گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می کشیدند و یکی از پی دیگری می رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار روزالروذ باشند و کوهبانان پیاده بروند - که



حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار روزالروذ رسیدند آنگاه بهر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده‌ای را گرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قله کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او می‌نالند شنیدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قله کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سر از بر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میان کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به جنبش آمد افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا - خذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سر از بر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بد، شهر بایک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بد، شهر بایک و اینکه  
چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بد شود و از کلان‌روذ برود، به خلاف پیشرفتهای پیشین کمک‌کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و بر محلی کنار تنگه‌ای که به طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جدا به جا می‌شود، هنگام شب یک‌دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک‌میل به ترتیبی که سپاه جدا به جا می‌شود، به شب و روز، مباداشیخون زنند و اگر حادثه‌ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردوگاه باشند. کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویند حق است ولی امیر مؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه معتصم به نزد وی آمد که دستورش می‌داد که ترتیب نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه بیود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا به روزالروذ رسید و پیش رفت تا به جایی رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی تبرد کرده بسود مشرف بود و چون بر آن نگر بست دستهای از سواران خرمی را آنجا بدید اما باوی نبرد نکردند و نیز با آنها نبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرامی آید و می ایستید مگر شرم ندارید؟» افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها بیود، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا بیود، آنگاه باردیگر سرازیر شد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابوسعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشان برداشت، مشکهای آب و کیک<sup>۱</sup> به همراه خویش برداشتند و چون به روزالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندق بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابوسعید را دستور داد که باز گردد و او بازگشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش بازگشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه ها بالاروند و آب و هر چه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابان وادارد. وی و سواران پیاده شدند و زیر

(۱) کلمه متن کمک، معرب کاک پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانند آنچه اکنون

کیک گویند (۲)

درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته‌ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک تیررس بود به همه دسته‌ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کس دیگر نشود هر دسته به خویشتن پردازد که کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تا صبحگاه بر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می‌دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه بیود تا صبحگاه، آنگاه به آنکس که هنگام شب عهده‌دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کردن خندق بودند و چون روز دهم پیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از پی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستاده بابک پیش‌وی آمد و کمبزه و خر بزه و خیارا همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط کیک و سویق می‌خورده‌اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می‌دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می‌خواست اردو گاه را ببیند، من شایسته‌ترین کسم که نیکی‌اورا بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته ما به زحمتیم.»

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردو گاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آن سوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا او را براسبی بنشانند و بالایبرند تا خندق را ببیند، خندق کلان-  
روذ. و خندق برزند رانیز ببیند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی  
از آن بروی نهان نماند و به بار خویش خبر دهد.

بافرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس  
آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله  
خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردوگاه می شدند و این کار را یکبار یادو بار  
کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند  
و بانگ می زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگوید، دو شب  
یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می تاختند. بارها چنین کردند و  
چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده  
کرد که در دره ها کمین کردند. بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار  
سرازیر می شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سرو صدا  
کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند.  
افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که  
گردنه را برویشان بسته اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور  
کردند و دیگر آن کاری را که می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان  
از تعاقب به خندق روذالروذ باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می زد و با شمع و مشعلها به در خندق  
می رفت هر يك از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می ایستادند.  
افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می برد و  
بر اسبان نمی نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چپ آنرا برد و از دست  
می برد. طبلهای بزرگ وی بیست و يك بود، پرچمهای کوچک نزدیک پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به بعد می ایستادند و چون سپیده می دمید افشین از خیمه گاه خویش بر می نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او در تاریکی نماز می کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می داد طلبها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طلبها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه ها به ترتیب صف هاشان بود چون به کوهی می رسیدند بر آن می رفتند و چون به دره ای می رسیدند در آن می رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می رسیدند به سپاهها می پیوستند و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طلبها بود، وقتی می خواست توقف کند از زدن طلبها خودداری می کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره ای یا هر جا بودند، توقف می کردند. اندک اندک می رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل را که میان روزالروژ و بد بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می پیمود. وقتی می خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایک هزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابک متوجه می شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره ای می فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به جای می نهاد که آن گردنه را که بابک سپاه خویش را سوی آن می فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتی که افشین در داخل بد بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به بخارا خذاه دستور می داد که بر دره ای خندق مانند که میان وی و بد بود بایستد، به ابوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می داد که بایک دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به جعفر خیاط دستور می داد که او نیز با یک دسته از یاران خویش

بایستد، به احمد بن خلیل نیز دستور می داد که با يك دسته دیگر می ایستاد؛ بدین سان سه دسته بر کنار دره پهلوی خانه های بزد بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می فرستاد که بر تپه ای مقابل این سه دسته می ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بزد نرود. افشین آهنگ در بزد داشت و دستورشان می داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین ها پراکنده می کرد و جز گروهی اندک با وی نمی ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می کردند نمی دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده اند و جز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می رفت فرش چرمین برای وی می گسترده و کرسی ای می نهادند و بر تپه ای بلند می نشست که مشرف بر در قصر بابك بود.

مردم به دسته ها بودند و ایستاده بودند. کسانی که باوی در این سوی دره بودند دستور می یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط و یارانش و احمد بن خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی شدند که نزدیک دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبان شان می ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می کرد که دره ها را تفتیش کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنرا بشناسد، بدین سان تا پس از نیمروز در کارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می نوشیدند و در سرتاها می میدند و طبل می زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می کرد روان می شد و به طرف خندق خویش سرازیر می شد که در روزالروز بود. نخستین کسی که سرازیر می شد ابوسعید بود، سپس احمد بن خلیل، سپس جعفر بن دینار. آنگاه افشین باز می گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

چیزها بود که بابک را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیک می شد از سراستهزاه سنج هایشان را می زدند و در بوق هایشان می دمیدند. بخارا خذاه از گردنهای که بر آن بود دور نمی شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها باز می گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که در باره شان می شد به تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت. احمد بن خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفر خیاط به خویشان با یک دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به در بندپیشان راند، آنگاه سروصدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده ای از یاران جعفر بدویوستند. بابک با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابک، آنها حمله می کردند و اینها حمله می کردند، و گروهی از دوسوی زخم دار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می نشسته بود نشست و از خشم جعفر می سوخت و می گفت: «ترتیب و منظور مرا تباہ کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابودلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بند رسیدند و در آن آویختند و اندک آسیبهایی زدند و نزدیک بود بسالا روند و وارد بند شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیر انداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بند شوم، ان شاء الله، که روبه روی خویش بسیار کس نمی بینم، جز این دسته که تو نیز می بینی، یعنی دسته آذین.



افشین بدویام داد که کار مرا تباه کردی، اندک اندک، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابک نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره بر آوردند و از زیر سپاه بخارا خذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی ای که افشین بر آن می نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان باز گشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرارها کردی فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بدشوم، یادل خانه اش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخارا خذاه و یارانش تاخته اند.»

فضل بن کاوم به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویم.»

جعفر خیاط گفت: «اینک من برای مقابله هر که بیاید آماده ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می شناسانیدم.»  
افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابودلف دستور داد که داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها پیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینک که این سنگ را از دیوار